

مشهد. هم نشینی بار زنده ها و آن هایی که چند صبا حی بیشتر از مادر جبهه بودند. در ماهم تأثیر گذاشت. در اعزام دوم به واحد دید بانی که پستی حساس و بیشتر در خط مقدم است. پیوستیم و شدیم دید بان. عملیات کربلای یک هم اولین حضور جدی من در جنگ بود. این عملیات آمد داشت و اتفاقی خوب برای ما چند نفر در آن عملیات رقم خورد.

● عهد برادری و شفاعت

اتفاق کوچک پایگاه بسیج مسجد فقیه سبزواری که در زیر زمین مسجد قرار دارد، گرم است. با طولانی شدن گفت و گو، سرفه های گاه و بی گاه غلامرضا محمدزاده ممتد و ادامه دار می شود. او در حالی که ۲ نوع اسپری سفید و بنفش آسم را از جیبش بیرون می آورد، می گوید: یادگار جنگ است و کاری نمی شود کرد.

باد رنگ کوتاهی می رود سراغ عملیات کربلای یک که بعد از پیروزی و باز پس گیری مهران، جریان شیرینی اتفاق افتاد: همراه تعدادی از بچه ها و وحید توکلی، معاون دید بانی، برای شناسایی منطقه از بقیه رزمندگان جدا شده بودیم. بعد ساعت ها پیاده روی در گرمای سوزان تیرماه، جایی کنار رودخانه «کنجان چم» برای رفع خستگی نشستیم بودیم. وحید در حالی که کف دست راستش را جلو آورده بود، از ما خواست دستنمان را در دستش بگذارد. ۱۸ دست در دستش گذاشته شد. در آخر دستش پیش را روی دست ها گذاشت و شروع کرد به خواندن آیه ای و توضیح داد با این آیه ما از این لحظه به بعد مثل برادریم. خواست عهد ببندیم که هر کدام شهید شدیم، بقیه را در آن دنیا شفاعت کند. از آن جمع ده نفر، فقط ۲ نفر مانده ایم، وحید توکلی و من. همه دل خوشی مان شفاعت دوست شهیدمان در قیامت است. /



روایت حسن چی چپو

بیش از ۳ دهه از پایان جنگ می گذرد. شاید گفتن از روزهای تصرف خاک کشورمان و اسیر شدن و به شهادت رسیدن زنان و بچه های بی گناه، جانبازی ها و رشادات های رزمندگان در میدان های مین و... از زبان کسانی که بازیگران اصلی این میدان بودند، تأثیر بیشتری در شنونده داشته باشد. شاید یکی از دلایل راه افتادن انجمن «راویان فتح خراسان» همان زنده نگه داشتن یاد و خاطره شهدا و بسته نشدن کتاب رشادات ها و از خودگذشتگی های رزمندگان دفاع مقدس برای نسل های آینده است. غلامرضا محمدزاده یکی از اعضای این انجمن است که در مدارس دخترانه و پسرانه زیادی این رشادات ها را روایت کرده است و نمی تواند از کنار این روایت هم راحت بگذرد: حسن، بچه محله طلاب، به «چی چپو» معروف بود. این اسم را یکی از بچه ها به دلیل کاراته بازی و رزمی بودن روی حسن گذاشته بود. حتی در جبهه هم نانچیکو (نوعی سلاح سرد) از دستش نمی افتاد. او با آنکه سن و سالی نداشت، حرف هیچ کسی را نمی خرید. هر چنانیز بود، بدون اینکه ببیند اصلا به او مربوط می شود یا نه، دخالت می کرد. در یک عملیات که آتش از زمین و آسمان می بارید، با اینکه بیسیم چی بود، پرید پشت دوشیکا و شروع کرد به تیراندازی سمت بالگردهای عراقی. آسمان که از بالگردها پاک شد، با تیربار رفت سراغ عراقی هایی که از کانال بالا آمده بودند و آن ها را در می کرد. این ها قهرمانان و اسطوره های جنگ هستند که گمنام مانده اند و هیچ کجا نامی از آن ها برده نشده است. این وظیفه من راوی است که از آن ها یاد کنم و از دل وری ها و شجاعت هایشان بگویم.

می خوای؟ در حالی که به لکنک افتاده بودم، یک قدم به عقب برداشتم و گفتم «می خوام برم جبهه». تا این جمله را شنیدم، مثل برق گرفته ها نشست و به من خیره شد. گفت «یک دور بزن ببینم پسر». همان طور که آرام می چرخیدم، چشمانم به نگاه عمیق بابا بود. با این تصور که دارد حظ می کند که پسرش مرد شده است. قند در دلم آب می شد. اما با این جمله او له شدم. گفت «برو پسر. تو شلوارت رو هم نمی تونی بکشی بالا، می خوای بری جبهه؟» بماند که بعد یک هفته سسماجت و پافشاری و با خواهش و تمنا رضایت بابا را گرفتم تا برسم به خان بعدی که گرفتن نامه از فرمانده پایگاه بود. داشتن دست کم ۱۵ سال، یکی از شروط اصلی پذیرش بود. یک هفته تمرین خط کردیم و هنرنامه ای با تیغ برای تراشیدن ظرف متن اصلی از روی کپی شناسنامه دست بردن در تاریخ تولد. این هم درست شد. اوایل جنگ محوطه بیمارستان امام حسین (ع) محل اعزام نیروهای داوطلب جبهه بود. روز اعزام به آموزشی ۳۰۰ نفر آمده بودند. مسئول اعزام بسیار سخت گیر بود و زیرک. بعد ساعت ها انتظار از ۳۰۰ نفر فقط حدود ۴۰ نفر ماندیم؛ دقیقا همان هایی که با دست کاری شناسنامه قصد رفتن داشتیم. در میان نگاه حسرت بار ما جامانده ها، اتوبوس ها حرکت کردند. بعد رفتن اتوبوس ها فرمانده میز و صندلی گذاشت و یکی یکی بچه ها را خواست. نوبت به من که رسید، با تحکم گفت «غلامرضا محمدزاده! این مدارک را از کجا آوردی؟» ترسیده و هول شده بودم. گفتم پیدا کردم. به نرمی گفت «آخه پسر جان! آگه توی جبهه اتفاقی برات بیفته، چطور شناسایی می شی؟» لحن صحبت کردنش آرام ترم کرد. گفتم آقا به خدای خودمه، فقط سنم رو دست کاری کردم. «نگاهی به من کرد و در حالی که برگه ها را دستم می داد، گفت «پسر جان! اینارو بگیر. یک فکر دیگه بردار.» روی برگشت به خانه را نداشتم. برگشتم یعنی تأیید حرف بابا صفر. همین هم شد. تا چشمش بهم افتاد، گفت «نگفتم؟!»

● سربلندی در اعزام

وقتی دست غلامرضا و دوستانش رو شد، به دنبال این افتادند که نقشه دیگری برای رفتن به جبهه بکشند. دوباره با بچه ها نشستیم به دنبال راه چاره. ما سن شناسنامه ای را بزرگ تر کرده بودیم، اما حواسمان به جثه هایمان نبود. این بار به جای ۵ سال، فقط ۲ سال سن شناسنامه ای را پایین آوردیم. هفته بعد دوباره به محل اعزام رفتیم. بعد چند ساعت در انتظار بودن، نوبت به من رسید. فرمانده تا چشمش به من افتاد، گفت «باز هم تو؟» اولین بار بود که اشکم در می آمد. تصور روبرو شدن بابا با نگاه شماتت بارش بر اینم سخت بود. گفتم «ببین عمو! نمی خوام یک بار دیگه جلو بابا بخردم. بیامردونگی کن و بذار من برم.» دلش سوخت. برگه را داد به دستم. آن لحظه مثل این بود که دنیا را به من داده باشند. خوش حال سوار اتوبوس شدم. ۴۵ روز آموزشی در یک پادگان ارتش تربت جام چنان رسی از ما کشید که هر کدام چند کیلویی آب شدید، طوری که لباس فرم ها در نمان زار می زد. از گریه زاری های مادر در لحظه دیدنم که بگذریم، نگاه عمیق بابا صفر و همان یک جمله «چطوری بابا؟» عجیب به دلم نشست. از همان روز به بعد حس کردم در نگاه بابا من دیگر مرد شده ام.

● حقایق جنگ که باید گفته شود

بیرون گودنشتن و حرف زدن ساده است. اما تادرون گودنباشی و وضعیت را از نزدیک لمس نکنی، نمی توانی درک درستی از موضوع داشته باشی؛ مثل غلامرضای نوجوان و دوستانش که از جبهه رفتن فقط عشق اسلحه به دست گرفتن و در لباس اسطوره های جنگ ظاهر شدن را در سر داشتند، اما وارد گود که شدند، واقعیت های جنگ یکی یکی برایشان آشکار شد: با قطارهای اتوبوسی راهی تهران شدیم. ۲۴ ساعت زمان زیادی بود. آن هم با صندلی چوبی که گاه مجبور بودیم در راه روبرو یک قطار بخوابیم. بعد از تهران هم راهی اهواز شدیم که آن هم ۲۴ ساعت زمان می برد. در اهواز بعد استقرار در پادگان حمیدیه، فرمانده های هرواحدا آمدند و در باره حوزه کاری شان از جمله مخاطرات، حساسیت ها و... توضیحات کامل را دادند تا هر کسی با توجه به روحیه اش، داوطلبانه حوزه خدمتش را انتخاب کند. واحد تخریب، اطلاعات و عملیات، دید بانی و... سرنترس و دل شیر می خواست که ما چند نفر نداشتیم. این شده که من و دوستانم به ایلام اعزام شدیم. آنجا من شدم دژبان زاغه مهمات، آن هم در دل کوه و ساعت ۳ نیمه شب. اما به علت ترس شبانه، از عهده همین مسئولیت هم برنیامدم و از ترس گوشه دنجی پیدا کردم و همان جا هم خوابم برد. این شده که گذاشتن دژبانی جلودر پادگان با ۳ ماه خدمتم به پایان رسید و به خانه برگشتم.

اواز گفتن درباره دسته گل هایی که در نوجوانی و روزهای آغازین حضورش در جبهه به آب داده است. ابایی ندارد. معتقد است: این ها واقعیت های جنگ ما است. اگر ما که آن روزها را تجربه کردیم، این حرف ها را نگوئیم، عده ای می آیند و آنچه را دوست دارند تخریف شده است. تحویل نسل های آینده می دهند. تنها فرهنگ یعنی همین. دو مین اعزامان به جنوب بود، با بچه محل های مسجدی و گروهی از دانشجویان دانشگاه فردوسی

شیطنت آن دوران بگویم، کم است. یک گروه پنج شش نفره بودیم که برای همسایه ها آسایش نگذاشته بودیم، اما در میان بهت و تعجب همه تصمیم گرفته بودیم به جبهه برویم.

او این حرف ها را در جواب آن هایی می گوید که از انقلاب روحی که خاکیزها و توپ و تانک و شهادت در بچه ها شکل داده بود، غافل بودند: واقعیت های جنگ ما همین است. بعضی نوجوان ها و جوان ها عشق اسلحه داشتند و از کف همین کوچه و خیابان ها برای فرار از درس و مدرسه و... راهی میدان شدند، اما کافی بود چند ماه در فضای معنوی سنگر و خط مقدم قرار بگیرند تا نگاه و باورهایشان عوض شود. خلاصه بر خلاف اینکه عده ای تصور می کنند که در جنگ ایران و عراق بچه ها را به زور از پشت میز و نیمکت مدرسه جلو گلوله و توپ می فرستادند، من شاهد زنده آن روزها می گویم این طورها هم نبود. تازه خیلی شرط و شروط داشت؛ گذر از هفت خان رستم که اولینش رضایت والدین بود.

● خان اول به خیر گذشت، اما...

معمولا خانواده ها به سادگی رضایت نمی دهند، به خصوص برای ما که خیلی کوچک بودیم و خام. پدرم از آن مردهای با جبروت و سرسخت قدیمی بود که همه از او حساب می بردند. یادم هست روزی که بر که به دست رفتم برای گرفتن رضایت نامه، غروب یک روز داغ تا بستان می بود. او روی تشکچه اش مانند خان ها لمیده بود. تا چشمش به من افتاد، گفت «چی



جشن کمپوت خوری بانسخه جعلی

خاطر اتش یکی دو تا نیست و نمی داند از نقل کدام یک بگذرد. برای او همه ماجراها شیرین است: در یک مرخصی با جعفر افشار در مسیر حرم قدم می زدیم که یک آن جعفر خم شد و چیزی را از روی زمین برداشت. مهر یک دکتر متخصص بود. گفت یک جایی به دردمان می خورد و گذاشت در جیبش. در همه مناطق جنگی معمولا بهداشتی و تدارکات هست. جعفر تعدادی سربگ پیدا کرده بود. هر روز چند تا خط کج و معوج روی سربگ ها می کشید و پایین برگه می نوشت به حامل نسخه ۳ عدد کمپوت تحویل داده شود. بعد هم نسخه را به یکی از بچه ها می داد تا به تدارکات ببرد و کمپوت ها را تحویل بگیرد. این ماجرا تا چند روز ادامه پیدا کرد تا اینکه به دنبال شناسایی و هویت دکتر کمپوت تجویز کن، دستمان رو شد. این ها بخش طنز جنگ است که باعث روحیه دادن به رزمندگان می شد. یکی مثل شهید جعفر افشار با داشتن خط خوب کاری کرد تا بچه ها انرژی بگیرند. جعفر خیلی تأکید می کرد که جعفر آقا صدایش کنند. اگر کسی بدون لقب آقا صدایش می کرد، جوابش را نمی داد، حتی اگر فرمانده بود! تکیه کلامی هم داشت و می گفت «کوکا کولا، جعفر آقا» حالا تصور کنید در دل یکی از عملیات ها و بین آن هیاهوی توپ و خمپاره و آتش که مانند در خط مقدم عملیات دل شیر می خواهد، فرمانده از این طرف بیسیم داد می زد «جعفر جان! ۱۲ قبضه کاتیوشا، ا... اکبر». بعد از آن طرف جعفر می گفت «وابستا و ابستا، ببینم چی شد؟! جعفر چیه؟ کوکا کولا، جعفر آقا.» همین شوخ طبعی باعث خنده همه کسانی شده بود که نزدیک آن نفر بودند. جعفر در همان عملیات به شهادت رسید؛ کسی که شوخ طبعی و حرف های نغز و تکیه کلام های نابش لیخند را روی لب بچه ها می آورد و با رفتنش جای خالی اش خیلی احساس می شد.